

سنایی پیشرو ایرانی دانته^(۱)

رینولد نیکلسن^(۲)

ترجمه: عباس اقبال آشتیانی

آقای رینولد نیکلسن^(۳) مستشرق نامی انگلیسی را که در تاریخ ۱۹ اوت ۱۸۶۸ میلادی تولد یافته و همین امسال بعلت کبر سن از کار تدریس در دارالفنون کمبریج کناره جسته است هر کس که در ممالک اسلامی با ادبیات و عرفان سر و کار دارد می‌شناسد و می‌داند که این مرد بوسیله نشر کتب فارسی و عربی و ترجمه و تلخیص آنها به انگلیسی و نوشتن مقالات و رسائل و کتب در شناساندن شعر و ادب و عرفان اسلامی به هموطنان خود چه خدمات گرانبهایی کرده است. انتشار تذکرة الاولیاء عطار و کتاب اللمع ابونصر سراج و ترجمان الاشواق محی‌الدین بن‌العربی و مثنوی مولوی و ترجمه قسمتی از رسالة الغفران ابوالعلاء معری و غزلیات شمس تبریزی و تألیف تاریخ ادبیات عرب و تحقیقات در باب شعر اسلامی و کتاب عرفای اسلام و کتاب شعر و نشر شرقی و غیرها

۱. یادگار، سال ۱، شماره ۴، آذر ۱۳۲۳، صص ۴۸-۵۷.

2. Mr. Reynold Alleyne Nicholson

3. Mr. Reynold Alleyne Nicholson.

مهم‌ترین کارهایی است که بدست این مستشرق دقیق و با همت انجام یافته است مخصوصاً امری که نام او را جاوید می‌سازد و ما ایرانیان و کلیه کسانی راکه از زبان شیرین فارسی و مشرب صافی عرفان لذت می‌برند رهین امتنان او می‌دارد زحمتی است که این مرد بلندقدر در طبع و مقابله و تصحیح و ترجمهٔ مثنوی مولوی تحمل کرده و بیست و پنج سال از عمر شریف خود را در این راه صرف نموده است.

اگرچه آقای نیکلسن به علت پیری و خستگی فوق‌العاده علی‌العجاله از تدریس و تاحدی از تألیف کناره‌گیری اختیار کرده و در حقیقت باب فیضی راکه سالها بر روی جمع مستفیدان باز بوده بسته‌اند لیکن راهی که بدست پر برکت او و امثال او گشوده شده تا ابد برای هدایت و استفادهٔ طالبان باز خواهد ماند و دعای خیر ایشان برای دوام سعادت و مزید عمر و اقبال او که نامی بلند در عالم و خاطره‌ای تازه و جاویدان در قلوب ما ایرانیان گذاشته دائم خواهد بود.

مقالهٔ کوچک ذیل که ما در اینجا ترجمهٔ آن را بدست می‌دهیم یکی از آخرین کارهای آقای نیکلسن است که آن را معظم‌له در همین سال در باب سنائی و اینکه پیشرو دانتی شاعر مشهور ایتالیایی در یک قسمت از افکار خود بوده است به رشتهٔ تحریر در آورده. نسخهٔ اول این مقاله در سال ۱۹۴۳ در بمبئی بطبع رسیده بوده لیکن نویسنده بار دیگر در آن تجدید نظر نموده و نسخهٔ دیگری از آن را در سال ۱۹۴۴ جاری در لندن علیحده چاپ کرده است. ترجمهٔ ذیل از روی این نسخهٔ دوم بعمل آمده است اینست ترجمهٔ مقالهٔ آقای نیکلسن:

در طی قرن دوازدهم و سیزدهم از تاریخ ما (قرن ششم و هفتم هجری) اصول عقاید صوفیه بر اثر ظهور سه تن از بزرگ‌ترین شعرا یعنی سنائی و فریدالدین عطار و جلال‌الدین رومی در قالب اسلوب ادبی جدید ریخته شد. آثار این سه شاعر بقدری بدیع و پربرکت است که می‌توان عصر ایشان را درخشان‌ترین عصر عرفان در ایران بشمار آورد.

از سنائی که قدیم‌ترین ایشان است و در حدود ۵۲۵ فوت کرده اطلاعات مفصّلی در دست نداریم فقط می‌دانیم که او ابتدا در غزنه می‌زیسته و در پی

مخدومین و ممدوحینی که هنر او را چنانکه باید پاداش دهند و از اشعار حکیمانه و مدایح او قدردانی کنند عمری را در ابتدای زندگی بسر برده است. در گفته‌های او نام یک عده از این جماعت مذکور است مخصوصاً در حدیقه الحقیقه که مشهورترین آثار اوست از چند تن از این مردم اسم برده و به فضایل ایشان اشاره کرده است. سرآمد این طایفه سلطان بهرامشاه غزنوی است که سنائی منظومه حدیقه را بنام او برشته نظم کشیده است.

حدیقه منظومه طولیلی است از نصیحت و حکم دینی مرکب از اجزاء مختلفه و از نوع مقالات و وصایایی است که بزرگان عرفا به نثر برای مریدان خود بیان می‌کرده‌اند با این احوال بسیار مشکل است که ما سنائی را واضع آن نوع از شعر فارسی که به آن شعر دینی و حکمتی می‌گوییم بدانیم چه غرض از این قسم شعر آن صورت از آن است که هر یک از این نوع افکار در آن بوضعی مرتب در جای خود آورده و به صورتی درست نموده شده باشد و این حال در اشعار سنائی مشهود نیست. معذک بستگی تام و تام مثنوی جلال‌الدین رومی را با حدیقه سنائی نمی‌توان منکر شد چه مولوی در مثنوی خود مکرراً از حدیقه که آن را «الهی نامه» می‌نامد مطالبی نقل می‌کند و به تقلید از «حکیم غزنوی» یعنی سنائی می‌پردازد.

محققین غربی که حدیقه در نظرشان زیاد جالب نیفتاده یقیناً از مطالعه اشعاری که آنها را ذیلاً نقل می‌کنیم در شگفتی فرو خواهند شد.

این اشعار از یکی از منظومات کوچک سنائی است به نام سیرالعباد الی المعاد سنائی در این کتاب که یکی از شاهکارهای اوست با خیال بلند پروازی و توهم جسورانه خود برگشت روح را از عالم سفلی که به مقام در آن مبتلی شده به عالم بالا یعنی مقر اصلی و مبدأ الهی آن شرح می‌دهد و در آنجا عیناً مثل «دانته»^(۱) شاعر شهیر ایتالیایی در کتاب کمدی الهی^(۲) می‌گوید که چگونه در وادی حیرت و فضای ظلمت به راهبری رسیده و به مدد هدایت او از میان

1. Dante.

2. Divina Commedia.

عذاب‌های جانکاه و از مضایق و منازل پر خوف و خطر راه بیرون برده تا به شاهد مقصود و اصل گردیده است.

در این منظومه سنائی ابتدا به عنوان مقدمه احوال اولیه روح را که از پستی به سوی بالا می‌گراید وصف می‌کند و سیر آن را از مقام نباتی به عالم حیوانی بعد به حال حقیقی آن شرح می‌دهد و می‌گوید که این «سیّاح» یعنی نفس عاقله انسانی وقتی می‌تواند در مرحله عرفان و تزکیه به مقامی شایسته برسد که او را پیری ملهم از عالم غیب راهبری کند و به هدایت عقل کل بسر منزل مراد برساند. در این ترجمه که متضمن انتخابی از منظومه سیرالعباد الی المعاد سنائی است با اینکه کاملاً با اصل مطابق نیست مع‌هذا نگارنده سعی کرده است که یک عده اشعاری را از آن منظومه برگزیند که معرّف افکار خاصه شاعر و نماینده هنر نمایی او در بیان این موضوع باشد.

ممکن نیست که کسی منظومه سیرالعباد الی المعاد را بخواند و مشابهتی را که مابین آن و کتاب کمدی الهی دانته مخصوصاً فصل «جهنم»^(۱) آن هست در نیابد. این شباهت تامی که در طرز فکر و بیان و تألیف کلام مابین منظومه سنائی و داستان دانته مشاهده می‌شود از نوع تصادف و توارد نیست بلکه بغیر از این امور جزئیات عجیب دیگری از شباهت در آنها موجود است و از مطالعه همان‌ها خواننده یقین می‌کند که منبعی قدیمی واحدی وجود داشته که سنائی و دانته هر دو از آن استفاده کرده‌اند.

به هر حال از خواندن منظومه سنائی این عقیده تازه که دانته در پرداختن کتاب کمدی الهی از خود داستانها و روایات اسلامی اقتباسات زیاد کرده جداً تأیید می‌شود.^(۲)

اینک اشعاری چند از منظومه سیرالعباد الی المعاد که مورد نظر ما در این

1. Ingero.

۲. پیش از انتشار این مقاله آقای نیکلسن یک عده دیگر از مستشرقین که رساله الغفران ابوالعلاء معری را مورد مطالعه و تحقیق قرار داده بودند از مشابهت عجیب آن با کتاب کمدی الهی دانته به همین نتیجه رسیده بودند. (مجله یادگار)

مقاله است: (۱)

دان در ساحت سرای کهن
 سوی پستی رسیدم از بالا
 دایه‌ای یافتم قدیم نهاد
 گنده پیری چو چرخ پر مایه
 پیشوا بوده نوع عالم را
 حیوان را به رتبت و مقدار
 این چنین دایه از کرانه مرا
 کاو این مایه تناسل بود
 نقش نوشاد را از او شادی
 گلبنان رو گشاده ضد بودند
 زو کشیده گشاده شد به بهار
 گوهری را که چرخ والا کرد
 جویهایی که خازن آیند
 گرچه در اصل کودکی بودم
 چون گیا بی‌خبر همی خوردم
 این چنین دایه پیش هر هستی
 اولین سبز بافت کسوت نی
 چون بریدم ز سبز و لعل امید
 چون دریدم قماط سیمایی
 ساخت زان پس مرا به مستوری
 حجره‌ای پر ز دیو هفت سری
 دری از سیم و جزع و بیجاده

چون تهی شد ز نی مشیمه کن
 حلقه در گوش زد «اهبوطوامنها»
 بود با جنبش فلک همزاد
 بیخبر ز آفتاب وز سایه
 دایگی کرده شخص آدم را
 دایه و مطبخی و خوانسالار
 تربیت کرده مادرانه مرا
 جزوهای نبات را کل بود
 سرو آزاد زو به آزادی
 سروها زو کشیده قد بودند
 پنجه سرو و چهره گلنار
 جنبش او بلند بالا کرد...
 الف و نون جمع از او یابند
 نزد او چوب و نی یکی بودم
 با گیا همسری همی کردم
 جلوه کردی مرا به هر دستی
 بعد از آن لعل ساخت خلعت وی
 باز دادم یکی قماط سپید
 دوخت چرخم قبای عنبایی
 کرته عودی و حجره کافوری
 شش سوی و چاربخش و پنج دری
 زان یکی بسته چار بگشاده

۱. اشعاری که آقای نیکلسن در مقاله خود به ترجمه آنها پرداخته‌اند فقط مستخباتی است از ابتدای مثنوی سیرالعباد ما برای آنکه رشته مطلب قطع نشود یک عده بیشتر از ابیاتی را که سنایی در این موضوع گفته عیناً از روی نسخه چاپ آقای نفیسی (طهران، ۱۳۱۶ شمسی) نقل می‌کنیم.

چون درون از لباس تن پرداخت
 پس مرا از برای هر نه برخ
 دست آخر که جلوه گشت تمام
 چون قوی بیخ گشت بنیادم

از برون حجره‌ای غلافی ساخت
 کرده نه ماه جلوه بر نه چرخ
 شربتیم خانه کرد و جامه طعام
 پس به شهر پدر فرستادم



یافتم بر کران روم و حبش
 از برونش نو و درونش مسن
 رستنیهایش سرنگون از تاب
 میوه‌دارانش چون دل دانا
 ساخته خیمه‌ها ز باد و تراب
 ساختش گشتن و سیاحت را
 ملکی با دو روی و با ده سر
 پنج از او مهان گردونی
 ظاهرش نور پاک و باطن نار
 دیده‌ حال بین چو بگشادم
 جوق دیو و ستور می‌دیدم
 همه غمناک طبع و خرم دین
 همه را حرص و کام آزدن
 در سفر ماه و سال چون نسناس
 گرچه بسیار ره نوشته بود
 نی چو دیو و ستور چون دد و دام
 من بمانده در این میان موقوف
 خانه پر دود و دیدگان پر درد
 خیره ماندم که علم و زور نماند
 نه مرا علم و اجتهادی بود

شهری اندر میان آتش خوش
 ترتبش حادث و هواش عفن
 همچو سایه درخت بر لب آب
 شاخ در شیب و بیخ در بالا
 میخ‌ها ز آتش و طناب ز آب
 راحتش کشتن و جراحت را
 اصل او از دو مادر و دو پدر
 پنج از او مشرفان هامونی
 از درونش گل و برونش خار...
 چون ستوران بخوردن استادم
 گله شیر و گور می‌دیدم
 همه بسیار خوار و اندک بین
 همه را فعل خفتن و خوردن
 لیک بر جای همچو گاو خراس
 گرد بر گرد خویش گشته بود
 مایل جاه و خورد و خفتن و کام
 مقصدم دور و راه نیک مخوف
 راه پر تیغ و تیر و من نامرد
 راهبر جز ستور و گور نماند
 نه بر اینهام اعتمادی بود

راهبر چون ستور و گور بود منزل خوشتر تو گور بود



عاشق راه و راهبر گشتم	زان چراگاه راه برگشتم
دیدم اندر میان تاریکی	روز آخر براه باریکی
همچو در کافری مسلمانی...	پیرمردی لطیف و نورانی
وی مسیحای این چنین تنها	گفتم ای شمع این چنین شبها
وین چه لطف و جمال و زیبائیست	این چه فرّ و کمال و آلائست
تو که ای، گوهر از کجا آری	بس گرانمایه و سبکباری
پدرم هست کاردار خدای	گفت من برترم ز گوهر و جای
کافتاب سپیده عدمست...	اوست کاول نتیجه قدمست
در چنین تربت و هوای عفن	من به فرمان او بمانده ز من
مانده در بند یک جهان نااهل	از پی مصلحت نه از پی جهل
خانه استخوان به سگ بسپار	سوی شهر قدم، قدم بگذار
با سگی در جوال چون باشی	با خری در مجال چون باشی
پای بر قوت بهیمی زن	دست در دامن حکیمی زن
وارهان هم مرا و هم خود را	رغم مشتی بهیمه و دد را
گام در نه، حدیث در ره کن	دست از این خورد و خواب کوتاه کن
چون شتر مرغ نیست جز آتش	توشه تو درین ره ناخوش
آتشی کاب زندگانی ازوست	آتشی نه که ناتوانی ازوست
دست گیرم چو پای داری تو	یار باشم چون رای داری تو
پای من باش تا سری گردی	شاخ من گیر تا بری گردی
هم بدان دیده چشم باز شوی	هم بدین پای سرفراز شوی
هودجی ساختم ز فرق خودش	چون بدیدم براه زرق خودش
جان خود را وثاق او کردم	سر خود را براق او کردم
او مرا چشم شد من او را پای	هر دو کردیم سوی رفتن رای

او مرا یار و من ورا مونس من و او همچو ماهی و یونس



روز اول که رخ بره دادیم
 خاکدانی هوای او ناخوش
 تیره چون روی زنگیان از رنگ
 گرگ دیدم فتاده در تک و پوی
 اندرو یک رمه سگ آسوده
 افعیی دیدم اندر آن مسکن
 هر دمی کز دهن برآوردی
 گفتم ای خواجه چیست این افعی
 زانکه این مار کاروان خوار است
 بی من او دست یافتی بر تو
 بردی این افعی از تو بهره خویش
 که یکی نور من بدو سد اوست
 این بگفت و بتوده رخ بنمود
 چون سگان پیش او بخفت و بخفت

بیکی خاک توده افتادیم
 نیمی از آب و نیمی از آتش
 ساختش همچو چشم ترکان تنگ
 همه آهن دل و خماین روی
 لب ز مردار و روده آلوده
 یک سر و هفت روی و چار دهن
 هر که را یافتی فرو خوردی
 گفت کاین نیم کار بویحیی
 راه خالی ز بیم این مار است
 نیز نوری تنافتی بر تو..
 لیک چون با منی از او مندیش
 نظر من بدو زمرد اوست
 چون مرا او بدید افعی زود
 راه ما را بدم برفت و برفت.



چون از آن قوم بد کنش رفتیم
 دیولاخی بدیدم از دوده
 وحشیان سیه چو ماغ و چو میغ
 همه ساکن چو حس بیخبران
 پیش از آن کان طریق بیریدم
 گفتم این خطه را که پر خطر است
 خصم او هندویست دوراندیش

بدگر منزل وحش رفتیم
 قومی از دود دوزخ اندوده
 همه بر تیغ که چو گوهر تیغ
 همه حیران بیکدیگر نگران
 زان جوانبخت پیر پرسیدم
 هست خصمی؟ بلند گفتا هست
 خرفی صد هزار سالش بیش

گنده پیرست تیزدست و حرون زشت‌روی و پلید مایه و دون
هم سرشته مزاج او با مرگ لیک از او کار زندگان با برگ

□ □ □

باز دندان کنان از آن صحرا من ز تری در آن مهیب مقر
گفت همره که یک سخن بشنو گر همه راه نیل شد بدرست
با تو زینجا که مکر بدخواهست با تو زینجا که مگر بدخواهست
گر نخواهی همی مفاکی را بایدت گر همی ز غرق امان
چون از این مایه صاف گشی چست من چو از پیر نکته بشنیدم
همه در بند و بند پیدا نه همه در بند و بند پیدا نه
چون گذشتم از این منازل حوت من ورا مرکب او مرا مونس
چون از آن سوی‌تر برون راندم گفتمش بر هوا شدن خطر است
وهم ما فعل پر تواند کرد گفت کاندرا تو راستی زینهاست
مرد چون تر شود جبان گردد آنچه او گفت آنچنان کردم
روی دادیم سوی بالا زود چون تمام این طریق بیریدم
کاین ولایت کراست گفت آنرا که برید است و پیک سلطان را...

□ □ □

زاتش و آب قلعه‌ای دیدم
 وندر آن جادوان صورتگر
 لیک تنشان به صورت مردم
 پایشان همچو پای موران سست
 پایشان زاب و فرقاشان زاتش
 گرهی ماهی رعاده به دست
 وان نمودی تذروی از زاغی
 زشتها را نکو همی کردند...
 حجره خلوت زلیخا را
 پس همه جفت جفت ماده و نر...
 دره‌ای پیش چشم آمد تنگ
 وندرو کوه کوه کژدم و مار
 گژدم و مار او از آتش بود
 خیره‌خوبان خیره‌کش در وی
 حربه و تیغ آهنین در دست
 زان خسان لاجرم بیریدم
 زین طرف بیشتر نصیب کراست
 وان دگر صدر چرخ پنجم را
 آن وکیلست و این سپهسالار
 وان چشاند کریم را آتش
 آنکه از دیده پیر با من گفت
 همه هیزم کشان دوزخ راست
 که ز هیزم‌کشی سقر رستی
 رستی از چاه و دوزخ هالک
 هم کنون رخ بما نماید ضو
 که پس از نار نیره گفت آری

پاره‌ای چون ز راه بیریدم
 قلعه‌ای در جزیره اخضر
 اژدها سر بدنند و ماهی دم
 سرشان چون سر ستوران چست
 تنشان همچو باغ خرم و خوش
 گرهی پنجه کرده چون سر شست
 این نمودی ز گلخنی باغی
 کهن از سحر نو همی کردند
 کرده پیدا ز بهر غوغا را
 کرده از نوعها در او پیکر
 آن شنیدم جدا شدم ز نهنگ
 اندرو جاودان دیو نگار
 دره‌ای بس مهیب و ناخوش بود
 تیره‌رویان تیره‌هش در وی
 جادوان از حمیم و قطران مست
 شکلشان چون بچشم او دیدم
 گفتم این کشور مهیب کراست
 گفت یک نیمه شاه انجم را
 که ملک را بر این بلند حصار
 این کند لقمه لثیمان خوش
 چون رخم زان حدیث او بشگفت
 کان همه ره که دیدی از چپ و راست
 زین پس از شرب عدن کن مستی
 ای شده بر نهاده خود مالک
 لیک مانده است پاره‌ای می شو
 کردم آخر ز نار گفتاری

شبروی کار هر مخنث نیست
 شب جز از بهره پرده‌داری نیست
 که همه سوز او چراغ شب است
 پرده شب ز پیش برگیرند
 دل قوی دار صبح نزدیکست
 صبح دیدم ز کوه سر بر زد
 برج و دروازه دیدم از مینا
 گفت حدّ زمانه تا اینجاست
 تا ز حدّ زمانه بگذشتم
 که از این رسته خسان رستی
 رستی از زخم تیغ عزرائیل
 آمدی در نقاب عافیتی
 پی ز دروازه عدم بیرون

ز آدمی این حدیث محدث نیست
 عاشقی را که برگ‌خواری نیست
 شب نبیند کسی که در طلب است
 عاشقان کان چراغ درگیرند
 لیکن ار چه شبست و تاریکست
 این چو بر گفت بنگرستم خود
 شاد گشتم که دیده شد بینا
 گفتم این راه چیست بر چپ و راست
 آن زمین چون زمانه بنوشتم
 رو که اکنون به خلد پیوستی
 مژده مژده که از چنین تحویل
 برگذشتی ز باب عاریتی
 پس نهادیم هر دو چون گردون